

مرغان کار آگاه

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم در یکی از شهرهای فارس، یک مرد عارف و صالح بود که او را "درویش دانادل" می گفتند و همه اهل شهر او را می شناختند و برای اخلاق پسندیده اش به او احترام می گذاشتند.

دانا دل در یکی از سالها می خواست به حج برود و تصمیم گرفت قدری زودتر از اینکه قافله حج راه بیفتد تنها حرکت کند و آهسته آهسته در شهرهای بین راه گردش کند. خرج سفر خود را برداشت و با کوله پشتی خود به راه افتاد

آن سال ماه حج در تابستان بود و دانادل پیش از نوروز عازم سفر شده بود. روزها راه می رفت و شبها در دهات و آبادی های سر راه منزل می کرد. اما روز سوم در میان بیابان به کاروانسرای خرابه ای رسید که محل دزدها بود.

دزدان راهزن وقتی دانادل را با کوله پشتی اش دیدند خوشحال شدند که تنهاست و زورش به آنها نمی رسد. پس او را در میان گرفتند و به خیال اینکه او با آنها جنگ خواهد کرد با چوب و چماق قصد زدن او را کردند. دانادل که خود را گرفتار دید اول عصایی را که در دست داشت به زمین انداخت و به دزدها گفت: صبر کنید من یک نفر بیش نیستم و شما چند نفر زورمندید. اول به حرف من گوش بدهید و بعد هر کار می خواهید بکنید.

دزدها گفتند: بیخود به خودت زحمت نده که با زبان بازی نمی توانی از چنگ ما در بروی.

دانادل گفت نه من حيله ای ندارم که به کار شما ببرم، من می گویم که من پول و پله زیادی همراه ندارم، لباس من هم به درد شما نمی خورد، من یک درویش هستم که به زیارت می روم و تنها هستم و اذیت کردن من از مردانگی به دور است. درست است که شما کارتان دزدی و راهزنی

است اما شاید لوطی گری سرتان می شود. بروید با کسی در بیفتید که مال زیاد دارد. زور گفتن به من برخلاف وجدان است.

دزدها گفتند: حالا دیدی که می خواهی ما را خام کنی و از چنگ ما در بروی. مرد حسابی ما اسم خود را دزد گذاشته ایم و خود را پیش خدا و خلق خدا رو سیاه کرده ایم که این فکرها را نکنیم و هر چه گیر می آید و مال هر کی هست از کم یا زیاد بچاپیم و بخوریم. اگر می خواستیم در فکر خوبی و بدی باشیم و وجدان و شرافت داشتیم که می رفتیم مثل بچه آدم کار می کردیم و نان می خوردیم.

دانادل گفت: بسیار خوب حالا که حرف حساب سرتان نمی شود این من و این هم کوله پشتی من. من فقط مختصری خرج سفر همراه دارم و اگر شما از گرفتن این چندر غاز به آرزوی خودتان می رسید هر چه دارم بگیرید و خودم را بگذارید بروم تا با هر سختی و دشواری من هم به آرزوی خودم که زیارت است برسم.

دزدها گفتند عجب آدم ساده ای هستی. خیال می کنی داری بچه گول می زنی؟ اگر تراها کنیم می روی و جای ما را به مردم نشان می دهی و ما را گرفتار می کنی. بهتر این است اگر وصیتی داری بکنی و دعایت را بخوانی و آماده مرگ باشی.

دانادل گفت: البته این کاری است که از دست شما بر می آید اما ریختن خون بیگناه برای شما بدبختی می آورد و زودتر از آنچه خیال می کنید به پنجه عدالت و مکافات عمل خود گرفتار می شوید.

دزدها بنا کردند به قاه قاه خندیدن و گفتند: در این بیابان بی آب و علف پنجه عدالت کجا بود و چه کسی شهادت خواهد داد و مکافات عمل یعنی چه؟ ما که دزدیم، تو هم کشته می شوی کسی دیگر هم که اینجا نیست و تمام شد و رفت. و خنجرها را کشیدند و ودور او را گرفتند و قصد کشتنش کردند.

دانادل که دیگر امیدی به رحم آنها نداشت مانند همه کسانی که در معرض خطر قرار می گیرند حیران و سرگردان به چپ و راست نگاه کرد و منتظر بود بلکه کسی پیدا شود و او را نجات دهد اما هیچ بوی امیدی نمی آمد. فقط در بالای سر آنها یک دسته مرغان صحرای (سار) با هم پرواز می کردند و جیک جیک کنان سر و صدای زیادی راه انداخته بودند.

دانادل از روی ناچاری و ناامیدی نگاهی به مرغ ها کرده و گفت : آهای مرغ ها ببینید و شاهد باشید. من در این بیابان به چنگ آدم کش های بی رحم و خدانشناس گرفتار شده ام و جز خدا کسی دیگر نمی بیند و نمی داند . شما شاهد باشید و انتقام خون مرا از این ظالم ها بگیرید.

دزدها باز به این حرف خندیدند و به او گفتند : عجب آدم ساده و هالویی هستی . اسمت چیست؟

گفت : دانادل

گفتند : عجب اسمی داری. اسمت دانادل است و خودت اینقدر نادان و احمقی که مرغ های هوا را به کینه جویی و انتقام خواهی می طلبی. حقا که ریختن خون آدمی به این نفهمی هیچ باز خواستی ندارد.

و بعد از اینکه او را مسخره کردند او را کشتند و مالش را برداشتند و از آنجا فرار کردند و رفتند، و هر وقت فکر می کردند که دانادل از مرغ های هوا خواهش کرده که انتقام خونش را بگیرند به این حرف می خندیدند

روز بعد چند مسافر از آن راه به شهر می آمدند و همینکه خبر قتل دانادل به شهر رسید مردم خیلی غمگین شدند ، مجلس ترحیمی برپا کردند و چون دانادل هرگز به کسی بدی نکرده و دشمنی نداشت به هیچ کس گمان بد نمی رفت .

ولی اهل محل و آشنایان منتظر بودند که قاتلان دانادل پیدا شوند و می گفتند : خون بی گناه عاقبت دامن جنایتکار را می گیرد و او را رسوا می کند.

چندی گذشت و نوروز پیش آمد و بعد سیزده نوروز شد و در این روز مردم شهر همه به صحرا می رفتند و گردش و تفریح می کردند و در این روز که مردم دسته دسته در سبزه زارها و زیر درختها

دور هم می نشستند . از اتفاق آن دسته دزدان قاتل دانادل هم به صحرا آمده بودند و در گوشه ای زیر درخت بزرگی دور هم نشسته بودند و به تفریح و گفت و شنید سرگرم بودند و عده ای از بچه محل های دانادل هم در نزدیکی ایشان زیر درخت دیگری منزل گرفته بودند . البته کسی دزدها را نمی شناخت و آنها هم مثل سایر مردم بودند و موضوع قتل دانادل هم دیگر داشت فراموش می شد و کسی یاد آن نبود.

در این روز که هوای خوشی داشت ، در آن صحرا عده زیادی گنجشک روی درخت ها می نشستند و بلند می شدند و پرواز می کردند و جیک جیک می کردند و آنها هم برای خودشان از هوای بهار و گردش سبزه زار استفاده می کردند.

گاهی که گنجشکها روی درختی جمع می شدند و زیاد شلوغ می کردند، کسانی که زیر آن درخت ها نشسته بودند آنها را تارومار می کردند و آنها به درخت دیگری هجوم می آوردند و باز همینکه دور هم جمع می شدند جیک جیک خود را سر می دادند و آواز می خواندند و از این شاخ به آن شاخ می پریدند.

یک بار هم گنجشک ها بالای سر دسته دزدان ، روی درختی که آنها زیر آن منزل داشتند جمع شدند و با جیک جیک خود غوغایی راه انداخته بودند و چون فاصله آنها روی سر دزدان ریخته بود یکی از دزدان همان طور که با صدای بلند با رفقای خود صحبت می کرد گفت : این مرغ ها را ببین چه شلوغ کرده اند. یکی از دزدها با خنده جواب دارد: به نظرم آمده اند خون دانادل را مطالبه می کنند .

دیگری جواب داد نه اینها گنجشک و آنها سار بودند. دیگری گفت : اما راستی طفلک دانادل عجب هالویی بود که از ترس جان مرغان را شاهد می گرفت....

دزده صحبت می کردند و از اطراف خود غافل بودند.

همینکه همسایه های دانادل این حرف ها را از چند نفر شنیدند با هم گفتند : یک چیزی هست که اینها از دیدن گنجشک ها به یاد دانادل و موضوع مرگ او افتاده اند و لابد چیزی می دانند. باید دید که موضوع دانادل با گنجشک ها چه ربطی دارد.

این بود که فوری شحنة و محتسب و پاسبان و پلیس را خبر کردند و موضوع را گفتند و آن چند نفر دستگیر شدند و چون همیشه در میان افراد تبهکار اختلاف هایی وجود دارد آنها کم کم در بازپرسی مجبور به اعتراف شدند و یکدیگر را لو دادند و عاقبت خون بیگناه کار خود را کرد و مرغهای هوا ماموریت کارآگاهی خود را انجام دادند و دزدها به مکافات خودشان رسیدند.